

... پدرم هم آدم عجیبی بود. چند ماه بعد از مرگش هوس کرده بودم بروم سر قبرش. پاییز وحشتناکی بود. برگ چنار سراسر خیابان های شهر را پوشانده بود، و درخت های بی برگ گورستان پر از کلاغ بود. و کلاغ های سیاه خدا گروه گروه در لابلای شاخه ها جوری نشستند بودند که آدم خیال می کرد در گورستان تماشاخانه ای پریاست. دیوار بلند و دلگیرش را دور زدم، و از درد و لنگه سبزش تو رفتم. همیشه ده دوازده گدا دنبال آدم می افتادند. یکیشان داشت کُتم را جر می داد. گفتم: « دستت را بکش الاغ. » و بعد همه شان زدند به چاک. قبر پدر سمت راست قبرستان، زیر سایه یک چنار جوان بود، و برگ ها روی قبر پهن شده بود. با پا برگ ها را پس زدم، روی سنگ نوشته را خواندم و بعد به تماشای خانه مردگان ایستادم. گاه و بی گاه یکی می آمد، یکی می رفت. و عده ای روی قبرها تکان تکان می خوردند.

گفتم: « پدر، روزگار ما را می بینی؟ خیال نکن این جا شهر اموات است. بیرون هم شهر اموات است. مرده شور همه جا را ببرد. مرده شور ما را ببرد. مرده شور برادری ما را ببرد...».

برگرفته از کتاب سمفونی مردگان، نوشته ی عباس معروفی